محمود کیانوش

قدما و نقد ادبی

گاه مقدمه بر ذی‌المقدمه می‌چربد و خود به‌بحث‌مستقلی تبدیل میشود ـ واین کیفیتی است که در مورد اثر ادبی جدیدی از ـ دوست وهمکار ارجمند ما ـ محمـود کیانوش پدید آمده است ـ کیانوش دست اندرکارتالیف‌کتابی درباره «اصول نقد ادبی» است ، اما قبل از پرداختن به‌اصل‌موضوع ترجیح داده است‌که کتاب را بامقدمه‌ای در باب دیدگاههای نقد ادبی قدیم شروع کند و ماجرا از همین جاشروع شده : ژرفنای بحث، همراه‌با یادداشتها وبرداشتهای خصوصی و تسلسل افکاری‌که خواه وناخواه برای هرنویسنده‌حساس و جستجوگری در طرح اینگونه موارد پیش میآیـد چندان و سمتی به مطلب بخشیده که مقدمه کار او مستقلا به نوعی رساله تبدیل شده است . آنچه ازاین پس میخوانید قسمتهائی است‌که تدریجا ازاین رساله بـرای خوانـنـدگـان« نگین » نقل می‌کنیم .

تعریف لغت

امروز در زبان فارسی کلمه های‌نقد وانتقاد در بررسی ادبیات درمقام کلمه‌های مترادف می‌آید ، همچنانکـه‌ناقد و منتقد را نیز در مقام دو کلمه مترادف به‌کار می‌برند . تنها اختلافی‌که در معنایی جنبی میان دوکلمه نقد و انتقاد آشکار می‌شود، درمورداستعمال‌خاص وعام آنهاست . وقتی‌که کسی از دیگری در گفتار یا رفتار و کـردار ایرادی می‌گیرد ، می‌گویند که ازاو انتقاد می‌کند . دراینجا مراد از انتقاد بیشتر ایرادگیری است ، عیب شمری است ، بدگویی است و شنونده در آن‌سوء نیتی نهفته احساس می‌کند ، انصاف را مرعی نمی‌بیند ، وانتقاد را دراین‌معنی عام صفتی ناخوشایند می‌داند .

دراین معنی‌عام انتقاد را می‌توانیم‌همردیف داوری بگیریم ، وخودپیداست که داوری کننده به داوری خوانده‌نشده است ، او خود بداوری برخاسته است ، چیزی اورا به‌داوری برانگیخته است ، واگر سخت دراین داوری‌انصاف را هم رعایت کند ، بازخود او در داوری مطرح است . چیزی که اورا به‌انتقاد برانگیخته است برروابط او وبرخوردهایش با انتقادشونده استوار است. انتقادبری او تعهدی عقلی نیست،تاملی تاطفی است . انتقاد شونده در رابطه وبرخوردش با او کاری کرده‌است که اوانتظار نداشته است . انتظار، توقع ، یا چشمداشت حاصل آشـنایی‌است واستـمرار روابط آن را قوام می‌دهد. اگر فرد در رابطه‌اش‌با دیگری‌به‌چیزی خلاف انتظار برخورد کـند ، آزرده می‌شود واین آزردگی هرقـدردر حیطه تعقل موجه باشد ، باز هم رنك ونوایی از حیطه عاطفه با خـودمی‌آورد .

ما به هرحال در داوریهای خود درباره دیگران از آشنایی یا روابط وبرخوردهای خـود با دیگران رها نیستیم . بهمین سبب است‌که در داوری به‌معنای خاص به شخصیت سومی نیازپیدا می‌کنیم وبه‌این شخصیت سوم‌است که داور می‌گوییم ، زیرا که او رابیغرض می‌دانیم و بیغرضی داورحاصل همان ناآشنایی است ، یعنی که با دوشخصیت مقابل روابط و برخوردهایی نداشته است ومی‌تواند بی هیچ تاثیری‌از حیطه عواطف در حیطه تعقل بماند و داوری کند . پس اگر انتقـاد رادر معنای عام داوری کسی در مورد دیگری بدانیم ، بازهم نمی‌توانیـم‌به دقت و صحت آن اطمینان کنیم . این بی‌اطمینانی از آنجاست که انتقادکننده را بیغرض یا لااقل بیطرف نمی‌دانیم .

در زبان عام استعمال کلمه هـای‌مترادف ، چه آنها که درست به یـك معنی است، چه‌آنها که درمعنی جزئی‌اختلاف دارد ، چندان اشکالی پیش نمی‌آورد . اما در علم به اصطلاح نیازداریم و اصطلاح کلمه‌ای است ، یـا ترکیبی است از کلمات ، که یك مفهوم معین را نشان می‌دهد . اصطلاحات در هرعلمی نشانه‌های مفاهیم است ونشانه‌هانمی‌تواند مترادف داشته باشد . به‌همین سبب کلمه انتقاد را در فارسی دربرابر criticism به معنای عام به کار می‌بریم و نقد را دربرابر همین‌کلمه‌به معنای خاص ، که نقد ادبیـات را خصوصا ، ونقد هنرها را عموما ، شامل‌می‌شود .

کلمه انتقاد در معنای عام خود ،در نگرش بمسائل اجتماعی ، برزبان مردم جاری است و در هرموردی که‌به‌کار رود ، بیدرنك این مفهوم را به‌ذهن می‌آورد که انتقادکننده به‌موضوعی‌نگریسته است وآن را سرسری‌باسراسری وارسیده است واکنون عیبهای آن رابرمی‌شمارد ، وفقط عیبها را ، زیرا که دراموراجتماعی معمولا اگـرموضوعی خالی از عیب باشد ، ما را به‌انتقاد نمی معنای ارزشیابی برنمی‌انگیزد ، واگرهم برانگیزد ، ارزشیابی کرده‌ایم ، نه‌انتقاد .

اما کلمه نقد در زبان گفتـاری‌فارسی در نخستین معنای عام به «آنچه در حال داده شود و خلاف نسیه »(۱) اطلاق می‌شود . دومین معنایی که از آن در زبان گفتاری ونوشتاری برمی‌آید بمحك زدن است ، سنجیدن است ، خوب وبدچیزی را نمودن است ، ودرادبیات « تشخیص معایب و محـاسن اثر ادبی » (۲) است ، ودر معانی‌دیگر« سره‌کردن درم وجزآن » (۳) است، ونیز « بهین چیز گزیدن » (٤) ،که دراین معنی و نیز در معنی «جدا کردن دینار و درم سره از ناسره »بـه مفهوم « اظهر مابه‌من‌العیوب اوالمحاسن » (٦) یا آشکارکـردن‌آنچه که در سخن از عیبها یا حسنها هست ، نزدیك می‌نماید .

اما نقدکننده را در ادبیات هم‌ناقدادبی گویند ، هم منتقد ادبی ، و حال که در یگانه‌نگهداشتن اصطلاح‌می‌کوشیم ، بهتر آنکه « نقد ادبی » داشته باشیم و « ناقدادبی » واز انتقاد و منتقد در حیطه ادبیات بگذریم ، و در ترجمه نیز نقد را در بـرابـر criticism بیاوریم و ناقدادربرابر critic ، که اینها انگلیسی است وفرانسوی آنها در هر دومقام critique می‌شود . کلمه کریتیسیزم یا کـریتیك‌از لاتین به یونانی وازیونانی به‌زبانهای

دیگر آمده است ، در حالت صفت به لاتین **criticus** و به یونانی **kritikos** به معنای توانا در تشخیص وداوری. (۷) ودرتعریف کریتیسیزم گفته‌اند که نقد « تجزیه وتحلیل وارزشیابی خردمندانه آثاری است که آدمیان خلق یا ثبت کرده‌اند واین اصطلاح بیشتر با عطف به همه‌گونه آثار ادبی (متخیل ، علمی ، تاریخی ومانند اینها) و گونه های دیگر هنر (نقاشی ، پیکرسازی، موسیقی ، معماری ، نمایش ، ومانندا ینها) (۸) به‌کار می‌رود » . ونیز گفته‌اند که « بررسی استدلالی‌وانتظامی‌هنرهاست با نیت توضیح یا ارزشیابی فنون و فرآورده‌های آنها » (۹) و« به‌عمل انسان در روشن‌کردن ، ارزشیابی‌کردن‌وبازگوکردن‌برداشتهایش‌از اثر هنری » (۱۰) اطلاق می‌شود ، وبا ایجاز آن را « برآورد مستدل ومنطقی ارزش » (۱۱) دانسته‌اند .

در گزینش کلمه‌های « نقد » و« ناقد » ما را چه‌کار به‌اینکه برای آنها فارسی داشته‌ایم یا بسازیم ، زیراکه درغرب غیریونانی هم چون بحثش را تا پیش‌از افلاطون وارسطوندا شتند،چشم که بازکردند ونیاز را که دیدند، اصطلاحهایش را هم گرفتند و درزبان‌خود پرداختند ، وما این‌گونه کارها را بعداز اسلام آغاز کردیم ، واز جمله‌در نقد ادبی ، حال که اصطلاحهایش از عربی در فارسی جا افتاده است ،نیازی به‌پارسی‌سازی آنها نداریم .

هنر وادبیات

انسان جانوری است اندیشمند .می‌بیند ومی‌شناسد و دگرگون می‌کند وبازمی‌سازد . دراین تلاش دستها راداشته است و زبان را . دستها و زبان دراختیار اندیشه ، وبعدها در مواردی‌اندیشه دراختیار دستها و زبان ، زیرا که انسان در دایره تاثیرها و تاثرهابه سرمی‌برد واز هرفرمانی که می‌دهد خود نیز فرمان می‌برد . فرمانبری درنفس فرماندهی ، وتاثر در نفس تاثیر هست ، همچنانکه مرگ در نفس‌زندگی .

ساخته‌های انسان هنرهای اویند،وهنرهای او مایه‌هایی برای زیستن ، وانسان با این مایه‌ها می‌ماند و با این‌مایه‌ها سرگرم می‌ماند . آنجا که هنرهایش او را درماندن یاری‌می‌کنند،زیبایی فرع است و کارآیی اصل ، چنانکه در ساختن خانه می‌بینیم ، وآنجا که هنرهایش او را در سرگرم ماندن یاری می‌کنند ، زیبایی و کارآیی‌هردواصلند ، وبعضی دراین بارجندان تند رفته‌اند که زیبایی را اصل وکارآیی را فرع دانسته‌اند . دراصطلاح نیز به‌این گروه دوم « هنر » گفته‌اندوبه‌گروه اول در هربخش چیزی گفته‌اند وما آن را به‌تمامی « کار »می‌نامیم و می‌گذریم ، ومی‌افزاییم که ازاین دوگروه در مواردی گروه‌سومی‌ترکیب می‌شود ، یعنی آمیزه‌ای ازکار وهنرکه معماری نمونه آشکار آن‌است.

بنیاد کار ، هنر و «کارهنری»همه براندیشه است و تجلی‌دهنده‌اندیشه دست و زبان است ، ودر عصرماست‌که‌دست وابزار به‌کالبد ماشین درآمده‌اند و از اینرو ماشین را دست انسان می‌بینیم در اختیار اندیشه . از میان ساخته‌های انسان آنچه را که زیبایی‌وکارآیی در آنها اصل است هنر می‌خوانیم ، وازمیان هنرها آنچه راکه واسطه بیان آنها زبان است ادبیات. انسان در ادبیات خبر می‌دهد ، خبراز درنگش ، نظاره‌اش ، دریافتش ، وزندگی چون از مرز خوردن وبالیدن‌وآمیختن وخفتن واسباب این همه را به‌کوششی فراهم‌آوردن فراتر رود ، درنگی است و نظاره‌ای و دریافتی ، و اگر برای انسانیت زندگی چنین‌سیمایی را بپذیریم ، ادبیات نقشی از این سیماست ، نقشی از دریافت انسان،که درنگ کرده است و نظاره می‌کند، نظاره درون و برون ، سیری درنفس‌ونفسها ، سیری درافق وافقها .

درنگ انسان درنگ جانورنیست .درنگ جانور ایستادن است در برابر مانع به‌هدایت غریزه ، وآن درنگ‌انسان که تاملش نیز خوانند ، حرکتی است دربرابر طبیعت ونه‌همراه طبیعت .انسان درهمان حال که طبیعت است ، پویندهٔ جویندهٔ دیگرگون‌کنندهٔ سازنده‌ای است در طبیعت . با درنگش ازرفتن با طبیعت می‌ماند ورفتنی در طبیعت ،ودرخود ، ودر جوهررفتن آغازمی‌کند. در نظاره‌اش حرکت خودرا می‌بیند باطبیعت ، وحرکت خودرا در طبیعت و حرکت خودرا در برابر طبیعت . وچنین حرکت سه‌گانه‌ای گاه مضطربش می‌کند ، گاه آشفته ، گاه سرمست ،وگاه به‌درنگی دیگر می‌داردش برای نظاره‌ای دیگر ، واین‌بار نظاره‌کنندهٔ آن اضطراب است یا آن آشفتی یا آن سرمستی که درنظاره پیشین داشته‌است.او موجودی است ساخته از تضادها که خود از خود به‌شفتگی و حیرت‌می‌آید . می‌کوشد که تضادها را در خود بشناسد وتضادها را در خودآشتی‌دهد ، نه‌یکباره با طبیعت برود ، که محال است ، نه‌یکباره از طبیعت‌ببرد ، که محال است ، فکر ومادہ را همدست وهمراه کند که محال نیست،اما شهادتی است که ادامه دارد. شهادت است زیرا که سرانجام نه‌فکرمادہ‌خواهدشد ونه‌مادہ فکر واین هردو اتحاد جوهری ندارند . مادہ درانسان شمع‌است وفکر درانسان روشنایی - روشنایی اگر بخواهد باشد ، ناگزیر است که‌سوختن شمع را بپذیرد ، و شمع‌که درتسلط روشنایی است چاره‌ای مگرسوختن ندارد . اومی‌تواند پرنور نباشد ، اما به‌رتقدیر می‌سوزد ، زیراکه فکرکردن یا سوختن ، پس‌از آنکه در او پدید آمد ، دراو ماندگار شدوبرای او طبیعتی دیگر شد . پس‌اگر بسوزد وبی‌نور باشد ، آب شده‌است ،واگر کم‌نور باشد ، دودناک سوخته است واگر پرنور باشد ، خوش سوخته‌است ، و درمجالی که دارد ، بهتر آنکه ازخود خاکستری به‌جا بگذاردپس‌از آن روشنایی‌که داشت ، نه آنکه همین لاشه‌ای به‌جا بگذارد برای‌پوسیدن .

واما این شهادت ادامه دارد ، زیرا که انسان حرکتی است درطبیعت واگر شهادت اوپایان بگیرد ، حرکت‌پایان گرفته است ، وپایان حرکت نیستی است ، وانسان که هست، نیستی‌ندارد و چون نیستی ندارد ، واقعیت خودرا فقط در ادامه می‌تواند دریابد.فردی که امروز درجای معینی اززمان ایستاده است ، دانه‌ای است از زنجیرانسان که از ناپیدای گذشته می‌آید و روبه‌روی او در ناپیدای آینده گم‌می‌شود . اویت به گذشته ایستاده‌است با پشتوانه همه دانه‌های پیش از خود تاناپیدای گذشته ، وروبه‌آینده دارد با امید ادامه تا ناپیدای آینده . مفهوم‌انسانیت است که از دانه‌ها ، یعنی فردها و نسلها عبور می‌کند ، عبورفکر در مادہ ، عبور حرکتی در حرکتی .

ادبیات در مفهوم کلی خودتصویری است از شهادتی که ادامه‌دارد، وچون ادامه دارد ، امری است متحول که ارزشهای شهادت یك نسل را به‌نسل دیگر می‌سپارد ، نه برای آنکه‌ارزشهای‌آن نسل شود ، تا برای ارزشهای آن نسل مبنای ساختن باشد ، ساختن نوبرپایه‌کهن ، نه با مایه کهن . ادبیات به نسلهای آینده می‌گوید : «نسلهای‌گذشته تا اینجا آمدند ، نسلهای گذشته در درنگهاشان چنین نظاره‌ها کردند و چنین دریافتها داشتند،نسلهای گذشته از سرمستیهاشان‌چنین مضطربانه‌بیرون آمدند و از اضطرابهاشان‌چنین سرمستانه ، واز اضطراب سرمستانه‌شان‌چنین آشفته شدند و از آشفتگیشان چنین نیرو گرفتند وبا امید دیگرگون‌شدن ودیگرگون‌کردن چنین آرامش یافتند ، آرامشی که نماند ، زیرا که‌شهادت ادامه دارد ، انسان ادامه دارد.»

با تصور چنین کیفیتی برای‌ادبیات ، کیست‌که بگوید ادبیات باید «چه» باشد ؟ ادبیات همان است که‌زندگی است ، وزندگی همان است که می‌شود ، وآنچه این زندگی را درشدن‌چنان تصویرکند که انسان آن را بشناسد وباور کند و آن را درخود ،در تصور خود ، زندگی کند ، ادبیات است ، یعنی که ادبیات خوب و بدنداره ، اصل وبدل دارد . هیچکس نمی‌تواند بگوید که ادبیات باید «چه»باشد ، اما هرکس می‌تواند دریابد که ادبیات‌باید «چگونه» باشد. «چه‌بودن»ادبیات مقدر است و «چگونه‌بودن» ادبیات شناخت امرمقدر است .

همه آنچه در یك عصر معین ، در جامعه‌ای معین ، به‌نام ادبیات ارائه می‌شود ، از دومجموعه بیرون‌نیست ، مجموعه‌ای که تصویرهایی‌است تمام‌نما از واقعیت درنگها ونظاره‌ها ودریافتهای انسان یا انسانهایی به‌نمایندگی از سیمایی از بیشمارسیماهای واقعی انسانیت آن عصر ، که چیزهایی نو دارد وچیزهایی مشترك با سیماهای‌انسانیت در عصرهای دیگر وجامعه‌های دیگر ، یا مجموعه‌ای‌که شایسته‌نمایندگی‌سیمایی ازسیماهای انسانیت عصرنیست، یعنی ادبیات نیست ، ادبیات‌نماست ،و با ادبیات همان تفاوت را دارد که یك گل رنگین کاغذی با یك‌گل‌طبیعی می‌تواند داشته باشد . شکل و رنك و حتی افزودن عطر ، گل‌کاغذی‌را گل طبیعی نمی‌کند . می‌توانی آن را به‌جای گل طبیعی در گلدان‌بگذاری ونگاه را بفریبی ، اما نگاه در فریب نمی‌ماند زیرا که ازسرچشمه‌ذهن می‌آید و ذهن‌گل را فقط درطبیعت می‌بیند وبه‌غیرگلی که‌گل می‌نامیدگل‌نمی‌گوید .

انسان با نگاهی از نزدیك وبوییدنی وگاه لمس‌کردنی ، به سادگی می‌تواند فریبنده ترین گلهای ساختگی را از گلهای طبیعی جدا کند . اما شناختن ادبیات ازغیرادبیات به این‌سادگی انجام نمی‌گیرد . اجزایی که ادبیات را می‌سازد بافتی بپیچیدگی‌زندگی دارد . برای شناخت آنها باید شناختی از زندگی داشت . آنها که بااعتنایی ناچیز ازکنار زندگی گذشته‌اند، آن را خوب درنیافته‌اند تا ادبیات راکه باید تصویر آن باشد ، بشناسند . پس بسادگی می‌توان فریبشان داد .از آنجا که شناختی بقاعده وبکردار از نفس زندگی ندارند ، می‌توانی تصویری دروغین به‌نام ادبیات دربرابر آنها بگذاری وبگویی که « این استزندگی ! » وآنها باور خواهندکرد ، زیرا که تصویر چیزی را می‌بینند که‌خود آن را ندیده‌اند ، یا خوب آن‌را ندیده‌اند ومی‌توانند باورکنند که این‌تصویر را واقعیتی است .

اما آنان که در ماهیت‌زندگی‌و انسانیت آن درنگ کرده‌اند و در بافت آن اجزای پیچیده را شناخته‌اند،در نگرش به‌ادبیات می‌توانند در پی انعکاس آن اجزاء برآیند ، و چون‌نیافتند ، بگویند : « نه ، این‌ادبیات نیست ، این زندگی نیست . چیزی‌است‌که با شباهت به‌ادبیات پرداخته شده است و ما را فریب نمی‌دهد . ما دربی عینیتیم . » و ادبیات هنگامی با زندگی عینیت می‌یابد که اجزایش راازآن گرفته باشند . واین سخن نه به آن معنی است‌که ادبیات اگر شمایل‌واقعیت ظاهر باشد ادبیات، والاچیز دیگری‌است . حال آنکه واقعیت باطن‌نیزداریم که واقعیت‌ظاهررا زمینه تجلی خود می‌کند . آن بخش از ادبیات‌که‌برواقعیت باطن استوار است آفتاب را می‌ماند ، وآن بخش که نمودارواقعیت‌ظاهر است سایه را می‌ماند ، ودراین میان انسان ایستاده است . تکیه برسایه‌نفی آفتاب است و از انسان چیزی بجا می‌گذارد که با سایه نسبت‌بیشترتواند داشت تا با آفتاب .

این معنی را در طرح ومقایسه‌رئالیسم و ایده‌آلیسم بازمی‌نمایند . واز رئالیسم در ادبیات بچیزی می‌رسندکه‌تصویر همان واقعیت ظاهر است، حال آنکه دراین تصویر هم رنگهای اصلی‌راهمان واقعیت باطن به‌قلم می‌دهد، زیرا که انسان با واقعیت باطن خود ازجانوران دیگر ممتاز می‌شود . باین اعتبار است‌که حتی یك اثر هنریانی،اگر گویای یك حقیقت انسانی باشد ، ادبیات خواهد بود ، ویك اثر واقع‌نما،اگر ازآن حقیقت محروم باشد، تقلیدی فریب‌آمیز نام تواندگرفت .

با ماهیتی که ادبیات دارد ، برای شناختن‌آن اصولی ازپیش‌اندیشیده نمی‌توانیم داشت . این اصول را ، یا این نشانه‌های شناخت را ، تنها از نفس ادبیات می‌توانیم بیرون‌کشید . این خود ادبیات است‌که نشانیهای خودرا می‌دهد تا بیاری آنها بشناختنش بپردازیم، وازهمین روایت‌که نقد ادبی نمی‌تواند اصولی ثابت وهمه‌زمانی داشته باشد ، زیراکه انسان ثابت وهمه‌زمانی نیست تا تصویر زندگی او درقوالبی یا قواعد واصولی لایتغیر نگاهداشته شود .

اما انسان در هر عصری زندگی همان عصر را کرده است ، با تکیه به چیزهایی از گذشته که می‌توانسته است زندگی در عصر او را استوارتر دارد . این زندگی همه اسباب واصول‌گذشته‌را نمی‌تواند پذیرفت ، که چنین پذیرفتنی نافی تحول و پیشرفت است . ادبیات نیز ، که تصویر این زندگی است ، همه معیارها و اصلهای گذشته را نمی‌پذیرد . ابتدا خودرا می‌سازد و اعتبار می‌یابد . آنگاه از اعتبار خود اصلها و معیارهایی برمی‌گیرد و برمی‌گذارد تا نشانه های شناخت او باشد . وبه‌این ترتیب درهرعصر ادبیات خود اصول نقد ادبی را می‌سازد ، ودرگرماگرم ساختن ادبیات عصری و پرداختن نقد آن است که بخشی از یك عصر به آشفتگی وآمیختگی درست و نادرست و اصیل و نااصیل می‌گذرد ، تا زمانی برآید و تلاطم بنشیند و چهره واقعی عصر و ادبیات آن به نقدی مناسب آن شناخته شود .

نقد ادبی

ادبیات خود نمی‌تواند بگوید که چیست ، همچون طبیعت که ماگاه ازآن سود می‌جوییم و گاه درشناخت آن برمی‌آییم ، به هنگامی‌که سود جوینده از طبیعتیم چنان است که خواننده ادبیات باشیم ، و به هنگامی که شناسندهٔ طبیعتیم ، چنان است که در شناختن ادبیات باشیم . طبیعت نیز خود به ما نمی‌گوید که چیست . آنگاه که فی‌المثل علوم طبیعی می‌خوانیم درکارشناختن طبیعتیم ، اما هنگامی که قطعه‌ای شعر می‌خوانیم در کار شناختن «شعر» نیستیم ، فقط خواننده آنیم و لذت برنده از آن . اگر بخواهیم به شناختن ادبیات بپردازیم ، باید که از چیزی سوای ادبیات یاری بگیریم .

یکی از وجوه تمایز ادبیات از هرنوشته‌ای که جز ادبیات باشد ، همین است که ادبیات خود موضوع خود است و حال آنکه مثلا موضوع نوشته‌ای در روانشناسی نفسانیات انسان است ، یعنی که خواننده در فضای آن نوشته نمی‌ماند ، آن نوشته راهی است که او را به فضایی دیگر می‌برد ، و آن فضا بخشی معین از زندگی انسان است . کسی که مقاله‌ای یا کتابی فرضاً در «کمرویی و ترس» می‌خواند ، برای شناختن آنچه در آن مقاله یا کتاب آمده است به شناختن اصول و اسبابی دیگر نیاز ندارد ، زیرا که موضوع اثر همان ترس و کمرویی است و نیت آن ارائه اسباب و اصولی برای شناختن همین موضوع . اما کسی که فرضاً قطعه‌ای شعر می‌خواند ، چون از حال و هوای آن برون آمد ، می‌تواند از خود بپرسد که در آن شعر چه یا چه‌ها بود که چنان حال و هوایی در او پدید آورد ؟ شاعر خود در چه حال و هوایی آن شعر را ساخته است ؟ برای ساختن آن چه خیالها و مثالهایی را مایه کرده است ؟ این خیالها و مثال ها را چگونه با کلمه‌ها رنگ وآهنگ داده است ؟ و بسیار پرسشهای دیگر . جواب این پرسشها را آن قطعه شعر خود نمی‌دهد - واسطه‌ای لازم است تا آنچه را که در شعر مستتر و مضمر است بیرون کشد و دربرابر خواننده بگذارد . اگر خواننده خود نیز مایه چنین واسطه‌ای را داشته باشد ، از همان لحظه که در شعر می‌پژوهد تا آن را بشناسد ، دیگر خوانندهٔ شعر نیست ، شناسنده شعر است ، واو دراین شناخت دیگر عنصر شاعر نمی‌رود ، مهمان شاعر نیست ، گرفتار شاعر نیست ، دربرابر شاعر ایستاده است و پنداری که او را برخود او مکشوف می‌دارد ، زیرا که شناختن شعر شناساندن شاعر است هم برشاعر و هم برخواننده شعر و هم برشناسنده شعر .

کسی که با یك شعر چنین رابطه‌ای بنیاد می‌گذارد ، واسطه‌ای است برای شاعر تا خود را در موقعیت آن شعر بهتر بشناسد ، واسطه‌ای است برای هر خواننده آن شعر تا به رازها و رمزهای ساختن آن شعر پی‌ببرد ، و نیز واسطه‌ای است برای خود تا هم خواننده باشد ، هم شناسنده . چنین واسطی را در ادبیات «نقد» برعهده می‌گیرد ، وازاین‌رو باید نقد را چیزی سوای ادبیات دانست ، زیرا که اگر نقد نفسادبیات می‌بود ، نمی‌توانست واسطه شناخت‌ادبیات‌واقع‌شود . امانقد، ازآنجاکه برخاسته از ادبیات است و برای ادبیات است ، آن را به حیطه علوم نمی‌توان برد ، هرچند که مبانی خود را به یاری ادراکات علمی‌از دریافتهای خود در ادبیات می‌سازد . نقد ادبی از بسیاری جهات به دستور زبان می‌ماند . زبان پردستور مقدم است ، آن را می‌سازد ، آن را دیگرگون می‌کند ، به واسطه آن شناخته می‌شود ، اما دستور نه زبان است ، نه بخشی ازآن . هرکس بخواهدکه زبانی‌را بشناسد، خصوصیات آن‌زبان را از دستورش سراغ می‌گیرد . نقد نیز چنین است ، علمی است وابسته ، و نه چون علوم دیگر مستقل . علم است زیرا که قواعد واصول یك موضوع معین را باز می‌نماید ، ومستقل نیست زیرا که موضوع آن عین واقعیات و حقایق ، یا عین اشیاء و امور نیست ، موضوع آن تصویر هنری آنهاست ، و وظیفه آن کشف اصول و قواعد ماهیت آن واقعیات و حقایق یا اشیاء و امور نیست ، وظیفه آن کشف اصول و قواعدی است که هنر ساختن تصویر آنها را بنیاد می‌گذارد . بنابراین می‌توانیم نقد ادبی را علمی‌وابسته به ادبیات بدانیم ، چیزی مانند شناسنامه که همراه انسان هست ، و انسان نیست ، وجدا از انسان نیز هیچ ارزشی ندارد .

ضرورت نقد ادبی

ازخود می‌پرسیم‌که آیا ادبیات نمی‌تواند بدون نقدباشدوادبیات‌باشد ؟ دراین پرسش تامل می‌کنیم و به‌این پاسخ می‌رسیم که آری ، ادبیات می‌تواند بدون نقد باشد ، چنانکه زبان بدون دستور بوده است ، ومی‌تواند ادبیات باشد ، چنانکه زبانهای بومیان افریقا هم در سیر قرنها زندگی آن مردم در حیطه های ساده ، اما سرشار از رمز وراز جنگلها ، زبان بوده‌اند و تاهنگامی

که سفیدان با فهمهای قالب یافته خود به زبانهای بومیان افریقا برنخورده بودند ، این زبانها ، بی‌اعتنا به مفهوم دستور ، زنده بالنده بودند . آنگاه که سفیدان به پلی میان ذهن خود و ذهن صاحبان ثروتهای بکر نیاز یافتند ، شناخت زبانهای آنان را ، که می‌توانست برای چنین پل زدنی سبب وابزار شود ، لازم دانستند ، و بعدها این شناخت ، دور از نیتهای مادی ، مایه‌ای معنوی شد و دامنه واقعیتهای مکشوف را گسترش داد .

اما اگر بومیان افریقا ، خود پیش از سفیدان به ارزشهای زندگیشان پی می‌بردند و در پی برکشیدن‌قواعد و اصول از موضوعات وامور برمی‌آمدند، پیش از بیگانگان به علم بالیده پاچه ورمالیده به نعمتهای خاکی وگوهرهای نهفته جانی خود پی می‌بردند وصاحب توانا و شناسای سرنوشت خود می‌شدند ، زیرا که انسان تا مایه‌ای را نشناسد ، نمی‌تواند آن را درست به‌کار گیرد و بهنگام به دگرگونی آن بپردازد و آن را در مدار سیر کمال قرار دهد .

ما خود اگر در پرتو انقلاب مشروطیت و باکوششهای شناسنده‌ای که پیش ازآن آغاز شده بود ، از جنبشهای فکری و علمی غرب آگاهی نمی‌یافتیم، فی‌المثل به این حقیقت پی نمی‌بردیم که بخش مهمی از ادبیات را می‌تواند داستان نویسی دربرگیرد ، وشاید هنوز هم در طاس لغزنده اوزان عروضی و صنایع بدیعی درجا می‌گشتیم وبرای تصویر سیماهای متفاوت زندگی از قالبهای نو کمك نمی‌گرفتیم .

و پیش ازاین تحول ، اگر با پرداختن قیمتی گران ، در مسیرجنبش اسلام قرار نمی‌گرفتیم از فلسفه که مادر علوم بود ، آگاهی نمی‌یافتیم ، وباز قرنها به جای نیروگرفتن از آتش به ستایش آن بسنده می‌کردیم و ازبیمارنگی در زمهریر بتهای خاکی و افلاکی می‌لرزیدیم . با خبر یافتن از شعر عرب و امکانات موزیکی زبان ، در زبان خود تامل کردیم و دیدیم که از چه سرچشمه فیاضی در موسیقی کلامی غافل بوده‌ایم . در همه این تحولات بیشتر از آنچه گرفته باشیم ، به داشته های نهفتهٔ خود پی‌برده‌ایم ، زیرا که اگر «بیطوریقا» را عربها از ارسطو به ما رساندند ، رودکی سمرقندی در میان ما بود و از خود ما بود ، وتاآن زمان یا خاموش بود یا هنوز گاتها را زمزمه می‌کرد . می‌دانست که باید با سیاه چشمان شاد زیست ، زیرا که جهان همین فسانه و بادی است . زمانه را نکو می‌نگریست زیرا که آن را همه پند می‌دید. گاه با افسوس جهان را باد و ابر می‌خواند ودل به دریای باده می‌زد ، که هرچه بادباد . اما شعر عرب وفکر غرب رودکیهای نهفته ماوراءالنهر و خراسان وفارس را برخود آنها آشکار کرد تا بدانند که چه سرودهایی دوزبان فارسی ، همچون کالبد ، انتظار دمیدن روحی از نظارهها و تاملها ودریافتهای ماوراءالنهریان و خراسانیان و فارسیان را می‌کشد .

و آنگاه که جنبش در اندیشه وسخن آغاز گرفت و طرحهای نو با صاحبان آنها میدان آمدند ، طرحهای نو با صاحبان آنها ازمیدان نرفتند . دیگرانی آمدند وخوب در طرحهای نو نگریستند و رازها و رمزهای آنها را دریافتند و طرحها را قوام و دوام بخشیدند و از میان آنها فردوسیها و سعدیها و مولویها و نظامیها و حافظها برنشستند تا نوبت به‌صائبها و ایرجها و عشقیها و نیما ها رسید . این جنبشها و گسترشها در مثلا شعر با شناخت آغاز شد و با شناخت ادامه یافت . فردوسی باید می‌دید که رودکی و شهید بلخی و به ویژه دقیقی چه‌اند ، و چه دارند ، و چه کرده‌اند ، تا باشناخت اصول وقواعد کار آنها ، خود از نظم پی کاخی بلند همچون شاهنامه را می‌افکند . اما اینها را او خود با تاملاتش دریافته بود وخود با ابتکارش توان بیشتر بخشیده بود ، کسانی بانیت شناخت وهمت تدوین اصول وقواعد واسطه آشنایی فردوسی باآنان قرارنگرفته بودند . همه مایه‌ها و فنهایی که آنان در شعر های خود به کار می‌زدند ، درشعرهای آنان نهفته بود . فردوسی با تامل و تجربه آنها را درمی‌یافت و مایه‌ورتر می‌کرد و به کار می‌زد .

میان فردوسی ومردم ، فردوسی ومحمود و فردوسی و فردوسی ، هم کسی نایستاده بود تا واسطه آشنایی دقیق و عمیق قرارگیرد . به‌همین سبب محمود فردوسی را نشناخت ، مردم فردوسی را دیر شناختند ، وفردوسی خود را درآینه شناخت دیگران ندید . اگر ناقدی پیدا می‌شد یا ناقدانی پیدا می‌شدند ، وآن هم نه تنها درشناخت شعر ، بلکه درشناخت همه پدیده‌های زمینی و زمانی ومردمی ، شاید ما فاصله فردوسی را از دربار محمود تا صائب درشارع عام زودتر می‌پیمودیم ، و نیز فاصله های دیگر را ، و امروز برای منکای فخر سنگهای تراشیده را از دل خاك گذشته بیرون نمی‌کشیدیم ، همواره درحال می‌زیستیم و برای آسایش حال از دستاوردهای به مرور درافزوده و بحال رسیده مایه می‌گرفتیم .

در غرب بود که چون چیزی ساخته می‌شد ، همه دربرابر آن نمی‌ایستادند که فقط «ذوق و قریحه خدادادی» سازنده‌اش را به‌کلمه و کلامهای مبهم وبی‌اصل و بی‌معیار تحسین کنند : «عالی است ! بی‌نظیر است ! زه! زها زه ! » نه ، غربیان پرسنده پژوهنده بودند . همینکه خط و زاویه را در طبیعت می‌دیدند ، هندسه را می‌ساختند ، وهمینکه هندسه را می‌شناختند ، می‌پرسیدند و می پژوهیدند تا بدانند که مثلا مقام مثلث چیست و مثلث در کائنات چه می‌کند و کائنات با مثلث برچه قرار است . ودرغرب بود که به غریزه سخن می‌گفتند اما با پرسش دربرابر سخن می‌ایستادند تا بدانند که چگونه است و چه می‌کند و از این پرسش به دانش منطق رسیدند ، و از اینها حتی به ماه و ناهید ، زیراکه سخن را نمایه صوتی فعالیت ذهن می‌دانستند و همت تجزیه و تحلیل این فعالیت را داشتند و از شناخت به طبقه‌بندی دلخوش نمی‌شدند و می‌خواستند که در هرطبقه اسبابی برای معرفت حیات وعالم فراهم کنند .

ما در ادبیات ، به ویژه در شعر ، پهنه‌های وسیعی در نوردیده‌ایم و به رمز و رازهای بسیاری دست یافته‌ایم ، و شاعرانی داشته‌ایم که در معرفت معنی و صنعت لفظ به مراتبی چندان عالی رسیده‌اند که همپایگان آنها را در غرب کمتر می‌توان یافت . اما چنانکه غربیان به شناخت چند و چون هنر شاعران ممتاز خود ، چه در مراتب معنی و چه در حیطه های لفظ پرداخته‌اند ، در پی چنین شناختی از آن کمال آوران جمال ساز برنیامده‌ایم . به همین سبب «نقد ادبی» ، به آن شیوه و شکل و باآن تنوع دید و برداخت که در غرب رواج داشته است ، در میان ما بنیاد نیافته است . در این زمینه نقد همت خودرا به کلی بافی درمعنی و صنعت شماری در لفظ موقوف کرده است وهنر را در عمق و وسعت انسانی آن به تجزیه و تحلیل نگرفته است .

اکنون که در عصر ما ، با ایجاد و گسترش وسایل ارتباط جمعی ، به ویژه مطبوعات ، نقد ادبی نیز همت گروهی را به تامل و تلاش خوانده است ، هنوز دراین پهنه چندان فرآورده‌ای نداریم که ، همچون غربیان ، به سود وزیان نقد ادبی برسیم، ودسته‌ای درلوای دلایلی بانگ «نقد نمی‌خواهیم» در دهیم و دسته‌ای با مشعلهای دلایلی دیگر فریاد برآوریم که «دراین ظلمت ادبیات ما به روشنایی نقد نیازمند است .» امروز هرکس با هرهنری به‌این میدان درآید ، به او خوشامد می‌گوییم تا کمر برمیان زند و بیازماید و آزموده شود ، شاید که ازاین رهگذر هم ادبیات موجود ما به آفتاب شناخت درآید و هم راه آینده آن هموار شود .

درگذشته اگر ناقدانی برای شناساندن هنر وگوهرهای آن دربرابر مردم نایستاده بودند ، وسایل ارتباط جمعی نیز در کار نبود تا به‌یك روز و چند روز از هیچی همه‌ای بسازد و ذهن مردم را از راه چشم وگوش بفریبد . به‌همین سبب اگر قدر هنرمندی شناخته نمی‌شد ، بی‌هنری هم مجال نشستن برمسند قدر نمی‌یافت . امروز در همهٔ صفها پیشاهنگ تجارت است وتجارت وسایل ارتباط جمعی را در اختیار دارد و دروغ می‌سازد و فریب می‌دهد و حق جلوه‌گری را از حقیقتها می‌ستاند . بی‌هنری ازهنر پیش می‌افتد وهنرجوی و هنرمند راه نیافته به بیراه می‌روند ، زیرا که راه همواره طولانیتر از بیراهه است و گذر درآن دشوارتر . واگر درچنین آشفته بازاری نقد ، چه به مفهوم شناسنده شناساننده ، چه به مفهوم ارزش گذارنده ، قدم بمیدان نگذارد ، نه تنها ارزشهای گذشته فراموش خواهد شد ، بلکه ارزشهای نو هم بنیاد نخواهد یافت و سرطان تجارت وجود فرهنگ و هنر را سراسر خواهد گرفت .

---

۱ ــ منتهی‌الارب ۲ــ فرهنگ‌معین۳ ــ منتهی‌الارب ٤ــ آنندراج
٥ــ فرهنگ‌معین ٦ــ المنجد ۷ــ فرهنگ‌و بستر وآکسفورد
۸ ــ دائرةالمعارف کــه‌بیا ، به‌تالیف ویلیام بریجواتر
William Bridgwater و سیمورکورتز Seymore Kurtz
۹ ــ دائرةالمعارف‌بریتانیکا ۱۰ ــ دائرةالمعارف امریکانا
۱۱ ــ دائرةالمعارف تعلیم و تـربیت‌به‌تالیف پل مونرو Paul Monroe